

# میهمان شب



ادبیات جهان - ۲۰۵  
رمان - ۱۷۳

---

سرشناسه: تراون، بی.  
عنوان و نام پدیدآور: میهمان شب و حکایت‌های دیگر/ب. تراون؛ ترجمه منیژه عراقی‌زاد.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۴۴-۹  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: Le Visiteur du soir; et autres histoires.  
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.  
موضوع: German fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: عراقی‌زاد، منیژه، ۱۳۲۸ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PT  
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۹۱۶۱۹

---

**میهمان شب**  
**و حکایت‌های دیگر**



ب. تراون  
ترجمه منیژه عراقی زاد

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Le visiteur du soir  
et autres histoires**

B. Traven

Mill and Wang, 1966



**انتشارات ققنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

ب. تراون

میهمان شب

و حکایت‌های دیگر

ترجمه منیژه عراقی‌زاد

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۰۳۴۴ - ۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0344 - 9

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۳۵۰۰۰ تومان

## فهرست

۶	در باره نویسنده.....
۷	پیشگفتار مترجم فارسی.....
۹	مقدمه.....
۱۷	میهمان شب.....
۶۷	دارویی مؤثر.....
۸۱	سلسله جبال.....
۹۵	راه مال رو.....
۱۲۱	در غیاب کشیش.....
۱۳۳	درخواست شبانه.....
۱۶۱	خدایی تازه متولد می شود.....
۱۶۹	حکایت یک دوستی.....
۱۷۹	گفتگوی بی ثمر.....
۱۸۷	ماکاریو.....

## درباره نویسنده

«نویسنده نباید زندگی نامه‌ای بجز کتاب‌هایش داشته باشد.» این جمله از ب. تراون است. او به اندازه‌ای به این جمله وفادار بوده که درباره سال‌های آغازین زندگی‌اش جز اطلاعاتی ناکامل و متضاد در دست نیست. ب. تراون به روایتی در سال ۱۸۹۰ و به روایتی دیگر در سال ۱۹۰۰ در غرب میانه ایالات متحده از پدر و مادری سوئدی به دنیا آمد. در ده‌سالگی به عنوان جاشو در اقیانوس آرام سفرهای متعدد کرد، به مکزیک رفت و در آن‌جا به حرفه‌های گوناگون از جمله جویندگی طلا مشغول شد، مناطق دست‌نخورده و وحشی را کشف و در میان بومیان زندگی کرد. و این تجارب گوناگون خمیرمایهٔ رمان‌هایش شد. ب. تراون امروز در قید حیات نیست.

## پیشگفتار مترجم فارسی

ب. تراون نویسنده‌ای ناشناخته در ایران است. شاید سینمادوستان او را با فیلم گنج‌های سی‌پرا مادره<sup>۱</sup> ای جان هیوستون بشناسند که از کتابی به همین نام نوشته تراون ساخته شده. سال‌ها بود همراه و رفیق زندگی ام مدیا کاشیگر اصرار داشت من مجموعه قصه‌های تراون به نام میهمان شب را ترجمه کنم، اما من این کار را آن قدر پشت گوش انداختم تا مدیا، خسته از بیماری و درد، چشم‌ها را برای همیشه به روی دنیای دیوانه و آشفته بست. در روزهای ناباوری و حیرت و درد نبودش به دنبال راهی برای فرار از مغاک هراس و تنهایی که مرا در خود می‌کشید چشمم به کتاب میهمان شب افتاد و تصمیم گرفتم با ترجمه آن هم مرهمی بر زخم دلم بگذارم و هم خواسته دیرینه‌اش را برآورده کنم.

زندگی و هویت ب. تراون در هاله‌ای از رمز و راز پوشیده شده. وی حاضر نبود درباره خود و زندگی‌اش سخنی بگوید و معتقد بود که «نویسنده نباید زندگی‌نامه‌ای بجز کتاب‌هایش داشته باشد». درباره هویت و زادگاهش روایت‌های گوناگونی بر سر زبان‌هاست. به نقل از ویکی‌پدیا، نام ب. تراون

---

1. *The Treasure of the Sierra Madre (Le Trésore de la Sierra Madre)*

نخستین بار دقیقاً در آوریل ۱۹۲۵ با رمانی به نام پنبه‌چینان<sup>۱</sup> در صحنه ادبی آلمان ظاهر می‌شود. دستنوشته رمان از تامپیکوی مکزیک به آلمان فرستاده شده. از ۱۹۲۶ تا ۱۹۸۲، که نام تراون به تدریج بر سر زبان‌ها می‌افتد، جستجو برای شناخت خاستگاه این نویسنده ادامه می‌یابد. اما امروزه همچنان تردید درباره زادگاه و ملیت اصلی و شرایط زندگی‌اش در کودکی و نوجوانی وجود دارد. چارلز اچ. میلر در پیشگفتار متن انگلیسی درباره زندگی تراون به اختصار سخن گفته و من ترجیح می‌دهم از اطناب کلام بکاهم.

توضیح آن‌که ترجمه من از متن ترجمه شده کتاب به زبان فرانسه با ترجمه کلود اِلِسن<sup>۲</sup> صورت گرفته. همچنین پانویس‌های مترجم فرانسوی کتاب با «م.ف.» مشخص شده‌اند.

بیشتر داستان‌های این مجموعه در مکزیک، که نویسنده سال‌های زیادی از زندگی‌اش را در آن‌جا گذرانده، اتفاق می‌افتد. همه نوع سبکی در این مجموعه دیده می‌شود: از تخیلی گرفته تا طنز سیاه تا عامیانه و روان‌شناختی. و همه در اوج ظرافت. بلندترین داستان مجموعه به نام «ماکاریو»، به گفته چارلز اچ. میلر، «نسخه‌ای مکزیکی از مضمون کهن فاوستی و یکی از شاهکارهای ادبیات آمریکاست».

این مجموعه با گونه‌گونی دامنه خلاقیتِ راوی‌ای واحد، با استعدادی نادر، به همگان فرصت می‌دهد با لذتی مدام یکی از پرکشش‌ترین و نوآورترین روایتگران قرن بیستم و در عین حال جنبه‌های ناشناخته و پنهان از نظر مانده آمریکای لاتین و فرهنگ عامیانه و زندگی روزمره و افسانه‌ها و رمز و رازهایش را «کشف» کنند یا بازیابند.

منیژه عراقی‌زاد



## مقدمه

ب. تراون یکی از درخشان‌ترین راویان زمانه ماست. اما در ایالات متحده آمریکا به داستان‌های کوتاه و رمان‌هایش اهمیت کمی داده شده.<sup>۱</sup> با آن‌که کتاب‌هایش به سی زبان ترجمه شده و میلیون‌ها نسخه از آن‌ها به فروش رفته و بیش از چهل سال است که آوازه شهرتش در خارج از آمریکا پیچیده، مردم آمریکا بیشتر او را با یکی از آثار دوران جوانی‌اش به نام گنج‌های سی‌پرا مادری می‌شناسند.<sup>۲</sup> چهار رمان دیگرش — کشتی مرده،<sup>۳</sup> پلی در جنگل،<sup>۴</sup> شورش به دارآویخته‌شدگان<sup>۵</sup> و حرکت به سوی مونته‌ریا —<sup>۶</sup> در ایالات متحده فقط از سوی انتشارات عامه‌پسند چاپ شده و هفت رمان، چند حکایت و تعداد زیادی از داستان‌های کوتاهش هنوز در این کشور منتشر نشده.

---

۱. در فرانسه هم اغلب همین‌طور بوده. — م. ف.

۲. همین‌طور خوانندگان فرانسوی که اقتباس سینمایی تحسین‌برانگیز جان هیوستون را از این کتاب با بازی همفری بوگارت در نقش اول نیز خوب می‌شناسند. — م. ف.

3. *The Death Ship (le Vaisseau fantôme)*

4. *The Bridge in the Jungle (le Pont dans la Jungle)*

5. *The Rebellion of the Hanged (la Révolte des Pendus)*

6. *March to the Monteria (la Marche vers le Monteria)*

زندگی تراون خود معمایی است. از زمان انتشار کشتی مرده در آلمان، در سال ۱۹۲۶ که سرآغاز موفقیت او بود، تراون حاضر نشد با مطبوعات و خوانندگانش ارتباط داشته باشد و دربارهٔ زندگی پرماجریش بجز چند نکتهٔ جزئی چیزی بگوید. اما از آنجا که تراون خود اذعان کرده منبع اصلی آثارش تجارب شخصی اوست و از خوانندگانش می‌خواهد او را در کتاب‌هایش جستجو کنند، با مرور رمان‌های مهیجی چون کشتی مرده، عضو سندیکا،<sup>۱</sup> و پلی در جنگل که به اول‌شخص نوشته شده‌اند و با مراجعه به نامه‌هایی چند که تراون خطاب به ناشران و منتقدان و خوانندگان آثارش نوشته و شواهد معتبر دیگر می‌توان شمایی کلی از زندگی عجیب و پرفراز و نشیب او ترسیم کرد. ب. تراون سال‌ها پیش به مکزیک مهاجرت کرد. نامش در گذرنامهٔ مکزیک‌ای تراون تورسون،<sup>۲</sup> متولد ۱۸۹۰ در شیکاگو، فرزند برتن و دوروتی تورسون ثبت شده (تراون والدینش را مهاجران نروژی یا سوئدی می‌خواند). گاه نیز از نام بری تراون تورسون<sup>۳</sup> استفاده می‌کرد، بنابراین ب. تراون را بیشتر باید مخفف نام خانوادگی مفروض او دانست تا نام مستعار. آن‌گونه که تراون برای چند تن از دوستان نزدیکش تعریف کرده، در سنین پایین به جای رفتن به مدرسه ترجیح می‌داده پادو و واکسی و روزنامه‌فروش باشد. و به این ترتیب شروع به یادگیری زبان‌ها و گویش‌های مختلف از مهاجران شیکاگو می‌کند. می‌توان حدس زد که او هرگز طعم زندگی خانوادگی و محبت والدینش را نچشیده باشد. حدود سال ۱۹۰۰ در یک کشتی پادو شد و تا حدود سال ۱۹۲۰ با کشتی‌های تجاری بین‌المللی به سفرهای متعددی رفت. در سال ۱۹۱۳ نخستین بار در مازاتلان مکزیک پا به خشکی نهاد و آن‌چنان که می‌دانیم در فرصت‌های مختلف به این کشور بازگشت تا سرانجام (حدود سال ۱۹۲۰) در ایالت تاماولیپاس رحل اقامت افکند. و به این ترتیب کشور مکزیک و سکنهٔ بومی محروم آن موضوع اصلی آثارش شدند.

۱. *The Wobbly*: ووبلی (Wobbly) اصطلاحی خودمانی و تحقیرآمیز برای نامیدن اعضای سندیکای بین‌المللی کارگران صنعتی است. -م. ف.

از زندگی تراون مابین سال‌های ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۵ اطلاعات زیادی در دست نیست، اما افسانه‌های زیادی در این باره دهان‌به‌دهان می‌چرخد: گفته می‌شود از ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۹ تراون یک انقلابی زیرزمینی در آلمان بوده و در فاصله ۱۹۱۸ تا ۱۹۱۹ نقش سیاسی کم‌دوامی در جمهوری سوسیالیستی باویر ایفا کرده؛ شایع است که او همان ریت ماقوت<sup>۱</sup> هجونویس آلمانی یا یکی از نزدیکانش است و نیز گفته می‌شود که عضو فعال سندیکای بین‌المللی کارگران صنعتی (IWW) در ایالات متحده و مکزیک بوده و بالاخره گفته می‌شود که در فاصله سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۱۹ و در دوره «شکار جادوگران» از ایالات متحده آمریکا اخراج شده.

به عکس درباره حرفه تراون رمزورازی وجود ندارد. زندگی ادبی او در سال ۱۹۲۵ با انتشار چند داستان و طرح به زبان آلمانی در روزنامه فورورترس<sup>۲</sup> در برلین آغاز شد. روزنامه در معرفی این نوشته‌ها آن‌ها را بازتاب «تجربیات شخصی تلخ نویسنده» خواند. در پی انتشار این آثار، روزنامه‌ها و ناشران اروپایی دیگر به تراون در مکزیک نامه نوشتند و خواستار خواندن نوشته‌هایش شدند. در اکتبر ۱۹۲۵ ب. تراون، که هنوز گمنام بود، تلگرامی از جانب نخستین «باشگاه کتاب» جهان به نام «انجمن کتاب گوتنبرگ»<sup>۳</sup> آلمان دریافت کرد که به او انتشار کشتی مرده را پیشنهاد می‌داد. مدیران انجمن در نظر داشتند کتاب را در نوده‌زار نسخه منتشر کنند و از تراون خواستند شرح زندگی‌اش را به همراه عکس‌هایی به منظور استفاده تبلیغاتی برای آن‌ها بفرستد. پاسخ منفی او به این درخواست که تا آن زمان سابقه نداشت در مارس ۱۹۲۶ در مجله انجمن به نام تسایشرف<sup>۴</sup> بازنشر یافت. تراون در این نامه بر نکات زیر تأکید کرده بود: «داستان زندگی من، گرچه خوانندگان را مأیوس نخواهد کرد، جز به خودم به کسی مربوط نیست و مایلم که این مسئله رعایت شود.» با گذشت چهل سال از آن نامه تراون همچنان در عقیده خود راسخ مانده است...

کشتی مرده با عنوان فرعی «داستان یک ملوان آمریکایی» برای میلیون‌ها

1. Ret Marut 2. Vorwärts 3. Guilde Gutenberg

۴. Zeitschrift: نشریه‌ای که به صورت دوره‌ای منتشر می‌شود. -م.

خواننده در سراسر جهان - بجز در ایالات متحده - به یکی از آثار کلاسیک ادبیات دریانوردی بدل شده. نه کتاب نخستین تراون طی پنج سال انتشار یافت و چهارده کتاب از شانزده اثر وی نخست در آلمان از سوی انجمن کتاب گوتبرگ چاپ و به سرعت به چندین زبان ترجمه شد. این روند هنوز هم ادامه دارد و امروزه چاپ‌های متعددی از این آثار موجود است. در واقع، زیاد نیستند نویسندگانی که می‌توانند مثل تراون از تجربهٔ چهل سال محبوبیت و استقبال منتقدان و داشتن عدهٔ زیادی خواننده از کشورهای مختلف دنیا به خود بیابند. تراون حاضر نیست بگوید به چه زبانی کتاب‌هایش را می‌نویسد. ما اما می‌دانیم که او به زبان‌های زیادی مسلط است و نامه‌ها و تحقیق‌ها و فیلمنامه‌هایی به انگلیسی، آلمانی و اسپانیایی می‌نویسد. در سال ۱۹۳۷ نامه‌ای (به انگلیسی) خطاب به کتاب‌دوستِ اهل میلواکی هری دلیو. شوآرتز می‌نویسد و در آن با طنز مخصوص خود تصریح می‌کند:

اگر اجازه بدهید باید بگویم نام کوچک من نه برونو است نه بن و نه بنو: این نام‌ها مثل ملیت‌های گوناگونی که به من نسبت می‌دهند (به‌خصوص ملیت آلمانی) ساختهٔ ذهن منتقدانی است که می‌خواهند نشان دهند اطلاعات زیادی دارند. من در نسخه‌هایی که در اروپا از آثارم چاپ شده بارها تأکید کرده‌ام که نژاد و خون آلمانی ندارم. ناشران آلمانی کتاب‌هایم از اول می‌دانسته‌اند من آمریکایی‌ام و در ایالات متحده به دنیا آمده‌ام. و اما این که چرا کتاب‌هایم اول در اروپا چاپ شده‌اند مسئلهٔ دیگری است.

\*\*\*

تراون در نامهٔ دیگری خطاب به یکی از خوانندگانش می‌نویسد که درآمدی که از چاپ کتاب‌هایش در ایالات متحده به دست آمده «پنج دلار در عرض پنج سال بوده»... از سال ۱۹۲۴ تراون دستنوشتهٔ کشتی مرده و گنج‌های سی‌برامادره و چند داستان کوتاه را برای یکی از ناشران معروف نیویورک می‌فرستد، اما ناشر مزبور از چاپ آن‌ها به این بهانه که «هیچ‌گونه ارزش تجاری ندارند» خودداری می‌کند. و این دلیل روی آوردن تراون به ناشران اروپایی بود.

بخشی از ناکامی تراون در ایالات متحده به پیش‌بینی‌های غلط خود او مربوط می‌شود، اما ذائقهٔ ادبی آمریکایی‌ها نیز در آن بی‌تأثیر نبوده. ما مردم

آمریکا چندان گرایش به ادبیات افراطی و انقلابی و پرولتاریایی که آثار تراون را از زمره آن‌ها می‌دانیم نداریم - و این جاست که در اشتباهیم، زیرا آثار تراون موضوعاتی جهانی دارند و شیوه سخن گفتنش درباره مردم محروم آمریکای لاتین امروزه نیز همانند سی سال پیش باب روز است. تراون با بینش فلسفی انقلابی خود اهداف انقلاب‌های آمریکای جنوبی را دریافت و آن‌ها را در آثار داستانی خود به نمایش آورد.

در سال ۱۹۳۳، زمانی که با چاپ دوازده اثر نخستینش و ترجمه آن‌ها به بسیاری از زبان‌ها در خارج از آمریکا به شهرت دست یافته بود، آلفرد کنویف<sup>۱</sup> به او پیشنهاد داد کتاب‌هایش را در ایالات متحده منتشر کند. در سال ۱۹۳۴ کشتی مرده در نیویورک منتشر شد که با استقبال خوب منتقدان روبه‌رو شد، اما موفقیت تجاری به دست نیاورد. در پی کشتی مرده، پنج اثر دیگر از او انتشار یافت، اما رمان‌هایی به اهمیت روسا بلانکا<sup>۲</sup> که به مسئله نفت در مکزیک آمریکایی می‌پردازد، یا کاژتا<sup>۳</sup> درباره گاریچی‌های بومی چیپایاس، یا دولت که یادآوری تکان‌دهنده‌ای از نظام‌های دیکتاتوری مکزیک جنوبی است و عضو سندیکا، گزارشی از زندگی ماجراجویانه خود نویسنده در مکزیک، در آمریکا منتشر نشدند. اما تراون بیدی نبود که با این بادها بلرزد و به نوشتن برای خوانندگانی در مقیاس جهانی که تعدادشان رو به فزونی بود ادامه داد.

اغلب ب. تراون را «بیرون از گود» می‌خوانند، در حالی که اثر وی پیوندی عمیق با آمریکای لاتین دارد، که در آن می‌توان نشانه‌هایی مرتبط با زندگی خصوصی‌اش یافت.

منتقدان، روزنامه‌نگاران و ستایشگرانش تا آن‌جا پیش رفته‌اند که حتی در وجود او شک کرده‌اند، اما رئیس‌جمهور مکزیک لوپز ماتئوس طی کنفرانسی مطبوعاتی، که در سال ۱۹۶۰ در بوئنوس آیرس برگزار شد، از وجود تراون «نامرئی» پرده برداشت:

در مکزیک افسانه‌ای دربارهٔ ب. تراون ساخته‌اند. گفته شده که این نام اسم مستعارِ خواهرم اسپرانسا لویز ماتوس، که امروزه در قید حیات نیست، بوده و او این کتاب‌ها را نوشته، در حالی که واقعیت این است که خواهر من منشی تراون و مترجم آثار او بود. و نیز گفته شده که ب. تراون خود منم. این شایعات صحت ندارد؛ وقتی اولین کتاب تراون منتشر شد، من پنج‌ساله بودم و خواهرم چهارساله. ب. تراون واقعاً وجود دارد، نامش همین است و به نوشتن ادامه می‌دهد. تنها کاری که خواهر من کرده این است که طی سالیان دراز نمایندهٔ تراون در مکزیک بوده و همزمان کتاب‌هایش را به زبان اسپانیایی ترجمه کرده.

این اظهارات در رد یکی از افسانه‌هایی است که دربارهٔ تراون ساخته شده. اما «معمای تراون» نه تنها به امتناع او از توصیف زندگی ماجراجویانه‌اش ربط دارد، که به وجود ابهام در اصل و نسب و نیز زندگی پرتلاطم حرفه‌ای او به عنوان یک انقلابی نیز مربوط است، که وادارش می‌کرد «تبعید و سکوت و تزویر» را به مثابهٔ وسایل دفاعی انتخاب کند. نپذیرفتن هر گونه تبلیغ در آغاز فعالیت نویسندگی کاری بود که هر انقلابی و تمامی ووبلی‌ها انجام می‌دادند (و ما می‌دانیم که تراون تورسون یا یکی از ووبلی‌ها بود یا یکی از همسفران این تشکیلات).

چند دهه پیش، وقتی مقامات رایش سوم انتشار آثار تراون را ممنوع اعلام و حقوق وی بر چاپ آن‌ها در آلمان را مصادره و زندگی‌اش را تهدید کردند، معلوم شد که لب فرو بستن او تا چه اندازه بجا و درست بوده. در وطن انتخابی‌اش مکزیک هم زندگی او از تهدید زمینداران بزرگ در امان نبود، زیرا اینان داستان‌های او دربارهٔ شورش‌ها<sup>۱</sup> را خطری برای منافعشان می‌دانستند.

برای بهتر فهمیدن تراون شاید دو کلید در اختیار داشته باشیم: رفتار او به عنوان یک مبارز سندیکالیست و فلسفهٔ آنارشیستی‌اش. در عضو سندیکا اعتصاب‌های انقلابی را آن‌گونه که مشاهده کرده توصیف می‌کند، اما (در جایگاه قهرمان روایت‌کننده) نه عقایدش را دخالت می‌دهد نه «مسائل شخصی‌اش» را. زندگی ادبی او زندگی یک ووبلی نمونه است که به واسطهٔ

کتاب‌هایش فعالیت اجتماعی‌اش را پیش می‌برد، بی‌آن‌که بخواهد خود را مطرح کند. در آثار تراون یک هستهٔ آنارشسیسم فلسفی وجود دارد که چندان بی‌ارتباط با فلسفهٔ هنری تورو<sup>۱</sup> نویسندهٔ انزواگرای دیگر نیست. آیا نمی‌توان گفت که ما داریم از یک ووبلی-تراون-تورو سخن می‌گوییم؟ در عضو سندیکا قهرمان داستان در جنگل مکزیک ترانهٔ تنهایی سر می‌دهد، ایستاده روی پشته‌ای به توصیف اعتصابی می‌پردازد و در برابر دسیسه‌چینی‌های پلیس و دیوانسالاران و حکومت‌هایی که بر افراد ستم روا می‌دارند قد علم می‌کند. به جنبه‌های غیرانسانی کنترل دولتی در همهٔ اشکالش، و به ارتش و جنگ حمله می‌کند. او فردگرایی راسخ در فردگرایی خود است که به قهرمان فردفرد آدم‌ها بدل شده و این جوهر آنارشسیسم خیرخواهانهٔ اوست.

البته برای لذت بردن از قصه‌های استثنایی این مجموعه، که مقدمه‌ای است برای آشنایی با دیگر آثار تراون، نیازی نیست که به خواننده اطلاعاتی دربارهٔ تشکیلات ووبلی و فلسفهٔ آنارشسیسم بدهیم. خواننده در این مجموعه با گِلز تراون جوان آشنا می‌شود، که به کشف ویرانه‌های مایا می‌رود، گِلز گاوچرانِ پرشرو شور را می‌شناسد که گله‌ای را در مکزیک رهبری می‌کند، با «دکتر» گلز حساس اما مطمئن به خود روبه‌رو می‌شود که انقلابی‌ای زخمی را نجات می‌دهد. در این‌جا خواننده با روایتگری آشنا می‌شود که از همه‌چیز الهام می‌گیرد، از مسائل پیش‌یاftادهٔ روزمره گرفته تا حقایق جاودانه. روایتگری که از شیوهٔ پاسخگویی گوساله‌ها به ابراز محبت انسان و جواب یک سگ به دوستی مشکوک آدمی سخن می‌گوید، از بومی‌ای می‌گوید که رؤیاهایش را به هیئت سبد می‌بافد و از بومیان دیگری که می‌دانند چرا نمی‌خواهند به مسیحیت بگروند. در داستان بلنِدِ ماکاریو تراون نسخه‌ای مکزیکی از مضمون کهن فاوستی ارائه می‌دهد: ماکاریوی گرسنه که با هیزم‌شکنی قوت روزانه‌اش را به‌زحمت فراهم می‌کند شخصیتی در ابعاد جهانی است که با مرگ روبه‌رو می‌شود. فیلمی که بر اساس ماکاریو ساخته

شده<sup>۱</sup> برنده ده جایزه بین‌المللی شده. داستان ماکاریو یکی از شاهکارهای ادبیات ماست.

داستان‌های کوتاه ب. تراون همانند رمان‌هایش از نظر مکان و وقوع رویدادها و مضامین نوعاً آمریکایی‌اند: جستجوی ابدی انسان برای یافتن حقیقت و کرامت انسانی و آزادی فردی. ایالات متحده سرانجام روزی، هرچند دیر هنگام، تراون را در جایگاه واقعی‌اش خواهد نشاناند و به سهم عظیمی که آثار او در ادبیات آمریکا دارد پی خواهد برد. نادیده گرفتن آثار تراون در کشور ما طی سال‌های طولانی قابل درک نیست، در حالی که خالقشان نمونه کامل فردگرایی آمریکایی است و خود را متعلق به کشوری می‌داند که به همان اندازه که از آن انتقاد کرده آن را ستوده. تراون امروزه هم همچنان به نوشتن در موطن انتخابی‌اش ادامه می‌دهد و در حال آماده کردن یک اثر بزرگ تاریخی درباره مکزیک است و اخیراً از طرف یکی از تهیه‌کنندگان مکزیکی سفارش نوشتن فیلمنامه فیلمی مستند درباره سد بزرگ مل پاسو<sup>۲</sup> در چیپاس را دریافت کرده.

چیپاس اولین عشق تراون و صحنه وقوع رویدادهای بسیاری از کتاب‌هایش است، که بخش بزرگی از سال را در آنجا می‌گذرانند. تراون هنوز هم مانند گذشته غیرتمندانه از حصار تنهایی خود محافظت می‌کند و مایل است که خوانندگان آثارش او را جایی جز در کتاب‌هایش جستجو نکنند. داستان‌هایی که خواننده در این مجموعه می‌خواند این فرصت را در اختیارش می‌گذارد. این داستان‌ها مقدمه‌ای خواهد بود برای آشنایی با آثار نویسنده‌ای پیچیده که ایالات متحده را ترک کرد تا به بزرگ‌ترین داستانسرای مکزیک بدل شود.

مکزیکو، ۱۹۶۶

چارلز اچ. میلر

---

۱. فیلمی مکزیکی به کارگردانی روبرتو گوالدون که در سال ۱۹۵۹ ساخته شد و در ۱۹۶۰ به نمایش درآمد. -م.



## میهمان شب

۱

یک مکزیکی پنجاه جریب زمین بایر و پوشیده از بوته‌های خاردار گرمسیری به من فروخته بود. بیست و پنج پزو<sup>۱</sup> نقد به او داده بودم و قرار شده بود بقیه پول را موقع دریافت سند مالکیت بپردازم.

برای خودم یک جور کومه بومی ساختم و مشغول شخم زدن زمین شدم که البته در دل جنگل کار آسانی نبود. با این همه، سعی ام را می‌کردم.

طولی نکشید فهمیدم تنها سفیدپوست منطقه نیستم: نزدیک‌ترین همسایه ام دکتر کرامول‌نامی بود که برای رفتن به خانه‌اش یک ساعتی با اسب راه بود.

دهکده، که ساکنانش را روستاییان بومی تشکیل می‌دادند، در هجده کیلومتری و ایستگاه تأمین آرزاق در هفده کیلومتری خانه بود. نزدیک ایستگاه دو خانواده آمریکایی، هر یک با کشت و زرع و خرید زغال و هیزم بخاری از بومیان و حمل آن، در تلاش برای آزمودن بخت و اقبال خود بود. و در کنارش هر خانواده بازارچه‌ای راه انداخته بود که ظاهراً کم فلاکت‌بار نبود.

---

۱. واحد پول مکزیک. - م.

مزرعه کوچک دکتر کرامول مثل خانه من روی بلندی و وسط بوته‌زارها قرار داشت. تنها، در بَنگله<sup>۱</sup> ای سه‌اتاقه که معلوم بود با عجله سرهم‌بندی شده، زندگی می‌کرد. سر در نمی‌آوردم چرا خودش را در این جنگل مدفون کرده. هیچ‌وقت هم سعی نکردم بفهمم، چون به من ربط نداشت.

آن‌طور که ظواهر امر نشان می‌داد کمی دامپروری می‌کرد. دو گاو و دو اسب و سه قاطر و چندتایی هم کندوی زنبور عسل داشت. و چون پرندگان دمی از حمله به زنبورها غافل نمی‌شدند عسلی که داک<sup>۲</sup> برداشت می‌کرد فقط برای آن‌که گهگاه صبحانه‌ای با آن بخورد کفایت می‌کرد.

نزدیک‌ترین همسایگانش دو خانواده بومی بودند که در فاصله هشتصد متری زنجیتو<sup>۳</sup> ای او زندگی می‌کردند. مردهایشان کارگر زراعی دکتر بودند و زن‌ها به کارهای خانه کوچکش می‌رسیدند.

دکتر بیشتر وقتش را به کتاب خواندن می‌گذراند و وقتی کتاب نمی‌خواند در آستانه بنگله می‌نشست و هزاران هکتار جنگل را، که تا چشم کار می‌کرد در برابر دیدگانش گسترده بود، تماشا می‌کرد. جنگل سبزی دلگیر و خاک‌آلودی داشت که فقط چهار ماه در سال، پس از تمام شدن فصل باران، جلا و روشنایی می‌یافت.

چند گروه تک‌افتاده از بومی‌ها، که هیچ‌یک بیش از سه خانواده را شامل نمی‌شد، در این منطقه وسیع پخش بودند، اما تنها نشانه حضورشان دودی بود که در ساعاتی از روز بر فراز این جا کالیتوس<sup>۴</sup> ها کاملاً پنهان از نظر بلند می‌شد. یک آدم معمولی اگر منظره‌ای جز فضای گسترده این جنگل بدشگون برای تماشا پیش چشم نداشته باشد، ممکن است میل به زندگی یا حتی عقلش را از دست بدهد. اما دکتر، نه. او این چشم‌انداز را دوست داشت.

۱. bungalow: خانه‌ای معمولاً یک طبقه که دورتادورش ایوان دارد. در جنوب ایران، کارکنان

شرکت نفت به این خانه‌های ویلایی «بنگله» می‌گفتند. - م.

۲. لفظی که بومیان منطقه دکتر کرامول را با آن می‌خواندند. - م.

۳. مزرعه یا دامداری کوچک. - م. ۴. jacalito: کومه. - م.

من هم دوستش داشتم و می توانستم ساعت ها، بی کمترین احساسِ خستگی، به نظاره اش بنشینم. جالب برایم چیزی نبود که می دیدم، بلکه تصور چیزهای بزرگ و کوچکی بود که در دل انبوه گیاهان درهم تنیده پرخارَش می گذشت: جنگ ابدی بر سر زندگی و عشق و میان آفرینش و ویرانی که بی دمی وقفه جریان داشت. حدسم این بود - گرچه مطمئن نبودم - که دکتر هم همین احساس را داشت، منتها درباره اش حرف نمی زد.

خانه من روی همان پشته ای که خانه دکتر بر آن واقع شده بود قرار داشت، اما بفهمی نفهمی در سطحی پایین تر و فاصله ام تا همسایه ها بیشتر از او بود. خیلی به ندرت پیش می آمد تنهایی به م فشار بیاورد، اما وقتی این طور می شد، پونی ام را زین می کردم و به دیدن دکتر می رفتم، فقط به این قصد که چهره آدمی را ببینم و صدای انسانی را بشنوم.

جنگل گرمسیری زندگی چنان پرغنایی دارد که اگر کسی حضور کل عالم را در تک تک حشرات و مارمولک ها، در فریاد پرندگان، در خش خش برگ ها و در گل ها حس کند امکان ندارد در آن با غم آشنا شود. با این همه گاه، هرچند دیر به دیر، احساس خوفی وجودم را فرامی گرفت و قلبم می خواست بایستد. در آن لحظه احساس آدمی را داشتم که در هواپیمایی که موتورش دارد از کار می افتد تک و تنها مانده و در محاصره ابرها و سیله ای برای هدایت هواپیما نمی یابد، یا احساس کسی را داشتم که هنگام غروب در قایقی کوچک وسط دریایی آرام نشسته، بی آن که سواد ساحلی از دور به چشم بیاید.

دکتر خیلی پرحرف نبود. تنها زندگی کردن در جنگل آدم را ساکت می کند، گرچه زبان درون از گفتن بازمی ایستد. در طول روز یا شب دمی نیست که جنگل با صداهای بی شمار یا با حرکت بی وقفه اش در مسیر شکوفایی و تباهی با تو حرف نزند. و از حرف هایش ناگزیر نتیجه می گیری که تنها معنای زندگی این است: باید تا وقتی هست مزه مزه اش کنی و بیشترین بهره را از آن ببری، زیرا مرگ از همان لحظه تولد در ماست.

اغلب من و دکتر دو سه ساعتی را با هم می‌گذرانیدیم، روی صندلی‌های گهواره‌ای می‌نشستیم، بی آن‌که کلامی میانمان رد و بدل شود. اما در آن حال هم طعم یک جور خوشبختی را احساس می‌کردیم.

## ۲

گاهی پیش می‌آمد که دکتر مثلاً بهم می‌گفت: «آن تالاب کوچکی که از آب باران درست شده می‌دانید کجاست؟ آن طرف پشته، نزدیک علفزار؟ کنارش کومه‌ای بدوی هست که با شاخه‌های نخل سرهم شده و چهار ستونش دارد از هم می‌پاشد. هر وقت می‌بینمش از خودم می‌پرسم چه کسی آن را ساخته و برای زندگی در تنهایی انتخابش کرده، احتمالاً... جنایتکاری فراری. یک روز بعد از ظهر با اسب رفتم آن‌جا. نزدیک کومه شدم، از سوراخی که روزگاری مثلاً دَرش بوده نگاه کردم و دیدم... دیدم...»

صدای دکتر به این جای روایت که می‌رسید تبدیل به زمزمه‌ای نامفهوم می‌شد که به زحمت شنیده می‌شد، حواسم بود که دارد به تعریف ماجرای عجیبش ادامه می‌دهد - هرچند انگار برای خودش. شک ندارم او هم فکر می‌کرد دارم حرفش را دنبال می‌کنم، اما نمی‌دانست من جلو خودم را می‌گیرم که به او نگویم یک کلمه از گفته‌هایش را نمی‌فهمم. راستش روایت‌ها فقط وقتی معنا و مفهوم دارند که آدم خودش آن‌ها را زندگی کرده باشد.

یا یک بار دیگر بدون مقدمه ماجرای دیگری را شروع می‌کرد:

«... همان‌طور که گفتم روزی در قسمت انبوه جنگل بودم. خورشید بالای درخت‌ها می‌درخشید، اما در بیشه‌های درهم‌تنیده انبوه هوا به قدری تاریک بود که نیم ساعتی طول می‌کشید تا آدم چیزی ببیند یا بشنود. رتیلی را دیدم که محتاطانه روی تنه پوسیده درخت آبنوسی پیش می‌رفت. هیولای کوچکی بود به رنگ قهوه‌ای تیره و خیلی پشمالو و به اندازه یک کف دست. نزدیک درخت، دو عقرب درشت سیاه محتاطانه‌تر از او راه می‌رفتند. معلوم بود رتیل را ندیده‌اند، او هم آن‌ها را ندیده بود، چون رتیل به‌ندرت روزها بیرون می‌آید. هر سه تایشان

در یک جهت پیش می‌رفتند و هر سه خیره شده بودند به یک... به یک...»  
 و باز هم به این جا که می‌رسید دنبالهٔ روایت به زمزمه‌ای نامفهوم بدل می‌شد.  
 گاهی، وقتی دکتر را نگاه می‌کردم، به نظرم می‌رسید مُرده، سال‌هاست  
 مرده و فقط برای این به زندگی ادامه می‌دهد که فراموش کرده مُرده یا برای  
 این که کسی متوجه نشده و به او نگفته که مُرده. در چنین لحظه‌ای پیش خودم  
 فکر می‌کردم اگر بتوانم در روزنامه‌ای آگهی فوتش را چاپ کنم و به او نشان  
 دهم بلافاصله مرده‌اش به زمین می‌افتد و نیم ساعتی طول نمی‌کشد که هیئت  
 مردی را به خود می‌گیرد که پنجاه سال است دفن شده. البته این فکر فقط  
 وقت‌هایی به سرم می‌زد که می‌دیدمش که ساکت و بی‌حرکت روی صندلی  
 نشسته و با چشم‌هایی که آن‌ها هم به نظر تهی و مرده می‌آمدند و به زحمت  
 مژه می‌زدند به اقیانوس خاکستری جنگل نگاه می‌کند.

برعکس، روزهایی هم او را کاملاً سرزنده و چالاک می‌یافتم. پُرچانگی  
 می‌کرد و دربارهٔ ماجراهای پیش‌پاافتادهٔ زندگی روزمره حرف می‌زد. مثل  
 ماجرای یکی از کارگرانِ خانه که زنش را به شدت کتک زده بود و زیر چشمش  
 بادمجان کاشته بود.

یکی از روزهایی که در این حال و هوای پرگویی بود به فکرم رسید پرسیم  
 آیا شده دست به قلم ببرد و کتابی بنویسد. به نظرم شیوهٔ روایتگری‌اش طوری  
 بود که اگر به خودش زحمت می‌داد، می‌توانست نویسندهٔ بزرگی بشود.

گفت: «کتاب؟ فقط یکی؟ نه، پانزده تا... دقیق‌تر بگویم هجده تا، اگر اشتباه  
 نکنم. بله، هجده کتاب نوشته‌ام.»

«چاپ شده‌اند؟»

«هیچ‌کدام. فایده‌اش چیست؟»

«برای این که مردم بخوانند.»

«شوخی نکنید! هزارها کتاب، آن هم کتاب‌های ارزشمند وجود دارند که  
 هیچ‌کس لایشان را هم باز نکرده. به چه دلیل وقتی این همه کتاب خوانده نشده  
 وجود دارد باید کتاب‌های دیگری دست مردم داد؟»

«با چاپ آن‌ها امکان داشت مشهور شوید یا پول در آورید.»

«پول؟ با کتاب‌هایی که من می‌نویسم؟ خیلی بامزه‌اید... به علاوه با پولی که دارم می‌توانم هر طور دلم می‌خواهد زندگی کنم. بیشترش را می‌خواهم چه کنم؟ برای چه؟ و اما شهرت... این قدر ساده‌اندیش نباشید گلز. اصلاً می‌دانید شهرت یعنی چه؟ چیزی که بوی تعفن می‌دهد. امروز مشهوری و اسمت در صفحه اول تمام روزنامه‌ها چاپ می‌شود. فردا پنجاه نفر هم پیدا نمی‌کنی که بتوانند حتی اسمت را درست بنویسند - و پس فردا اگر از گرسنگی بمیری، هیچ‌کس ککش هم نمی‌گذرد. شهرت یعنی این. این حرف از شما یکی بعید بود. البته نوع دیگری هم از شهرت وجود دارد، شهرت واقعی یعنی چیزی که پس از مرگ به سراغت می‌آید، وقتی که دیگر کسی حتی نمی‌داند کجا دفن شده‌ای. به چه درد می‌خورد این شهرت وقتی نفس کشیدن از یادت رفته؟ اصلاً حرف شهرت هم حالم را بد می‌کند. چه شوخی بی‌نمکی!»

«بسیار خب داک، بگذریم... با تمام این حرف‌ها به نظر هستند کسانی که قدر و منزلت کتاب خوب را می‌شناسند و با آغوش باز ازش استقبال می‌کنند.»

«در صورتی که به دستشان برسد... البته امکانش هست، اما خیلی به ندرت.»  
«صد درصد حق با شماست دکتر. راستش را بخواهید هیچ‌وقت دقیق به این مسئله فکر نکرده بودم. به هر حال دلم می‌خواهد کتاب‌هایی که نوشته‌اید بخوانم. یکی دوتایش را به من امانت می‌دهید؟»

«حتی اگر هنوز داشتمشان فکر کنم جوابم نه بود... در هر حال دیگر وجود ندارند. به جایی که از آن آمده بودند برگشتند. به وادی هست و نیست... با نوشتن آن‌ها تمام لذتی را که ممکن بود بردم. در واقع بیشتر از هر نویسنده‌ای که شاهد انتشار آثارش است احساس رضایت کردم.»

«می‌بخشید داک، متوجه منظورتان نمی‌شوم...»

«فهمیدنش سخت نیست. به محض این‌که کتابی چاپ می‌شود، لذت نویسنده - البته اگر هنرمندی واقعی باشد نه فردی تاجر مسلک - به خاطر

انبوه چیزهایی که هیچ ربطی به جوهر کائنات ندارند از بین می‌رود. ببینید، از نظر من کتاب جوهر و اساس کائنات است. اگر کتابی واقعاً مخلوق شما باشد از تصور این‌که ناچارید آن را پیش ناشر بفرستید هزاران بار می‌میرید و زنده می‌شوید - دست‌کم این حسی است که من داشتم و هنوز دارم. هر بار که کتابی را تمام کردم، بعد از بازخوانی و تصحیح، تغییراتی را که لازم بود در آن اعمال کردم، برای آن‌که تا سرحد ممکن به تصورم از کمال نزدیک شود. وقتی همه این کارها انجام شد، احساس کردم خوشبختم و دیگر چیزی کم ندارم. آن وقت نابودشان کردم...»

داد زد: «چه کار کردید؟ داک. حتماً منظورتان این نیست که...»

«چرا. دقیقاً منظورم همین است. گاهی فکر می‌کنم اشتباه ما در عصری که درش زندگی می‌کنیم این است که آن قدر که باید و شاید چیزها و نظام‌هایی را که به نظرمان بی‌نقص می‌آیند نابود نمی‌کنیم تا جا برای چیزها و نظام‌های نو و به کلی متفاوت و بسیار کامل‌تر از آنچه نابود کرده‌ایم باز شود. تا به حال شده چیزی را که دوست دارید و به نظرتان زیباتر و کامل‌تر از آن در عالم وجود ندارد نابود کرده باشید؟»

«تا آن‌جا که می‌دانم خیر داک.»

از شنیدن حرف‌هایش مهره‌های پشتم تیر می‌کشید.

«خب یکی از این روزها، لااقل برای یک بار هم که شده، امتحان کنید. در صورتی که آدم شریفی باشید و عادت نکرده باشید خود را شماتت کنید می‌بینید که از نتیجه کار چقدر راضی و شادمان می‌شوید. احساس می‌کنید دوباره متولد شده‌اید. مثل خدا عمل کنید که با دست چپ آنچه را با دست راست آفریده نابود می‌کند.»

«کیست که بخواهد پا جای پای خدا بگذارد؟ من یکی که نیستم.»

«خواهیم دید. بارها به این فکر کرده‌ام که هنر، نوشته‌ها، فناوری، معماری و اعمال امروز ما تا چه حد متفاوت می‌بود اگر مثلاً در سال ۱۶۵۰ همه چیزهایی که بشر تا آن زمان ساخته بود نابود می‌شد، طوری نابود می‌شد که

هیچ کس دیگر نمی توانست به یاد آورد چرخ گاری چه بوده، ونوس میلو تابلوی نقاشی بوده یا یک شعر یا اسم یک کشتی، دموکراسی یا نظام سلطنتی اسم یک جور غذا بوده یا ناقوس کلیسا... به اعتقاد من اگر بشریت هر از چندی این امکان را می یافت که تمامی تاریخ و سنت هایش را دور بریزد و از صفر شروع کند، فارغ از پیشینه افکار منسوخ و مکان های مشترک و عقایدی که مانع از تولد دنیایی نو می شوند، امروز زندگی به مراتب بهتری می داشت.»

## ۳

یک روز صبح، به محض رسیدنم، دکتر گفت: «خوشحالم می بینمتان گلز. می خواستم خبرتان کنم. همین امروز باید به ایالات متحده برگردم تا کاری را که مدت هاست به تعویق افتاده سروسامان بدهم. البته می توانستم از خیرش بگذرم چون راستش خیلی برایم مهم نیست درست شود یا نه. اما مسئله این است که سال هاست دنبال تعدادی کتاب خیلی نایاب می گردم و فکر کنم الان امکانش هست پیدایشان کنم. این طوری با یک تیر دو نشان می زنم. قطعاً دو ماه نشده برمی گردم، ولی نگران خانه هستم. نمی خواهم بگویم این بومی ها دزدند، اما وقتی یک نفر می رود دوست دارند فکر کنند اسباب و اثاثش را گذاشته برای کسانی که می توانند زحمت بردنشان را بکشند... ناراحت نمی شوید اگر خواهش کنم در غیاب من بیایید این جا زندگی کنید؟»

«از خدا می خواهم داک. چشم به هم بگذاری هشت هفته گذشته. به علاوه، مگر این جا زمان معنا دارد؟ می آیم و نمی گذارم شیرها و برها به خانه نزدیک شوند...»

«الآن فصل باران نیست و شما کار زیادی نباید داشته باشید، بجز پاک کردن چند تکه زمین که عقب انداختنش ضرری نمی رساند. به آمبروسو می گویم با دو قاطر همراهمان بیاید و وسایل را بیاورد. بام خانه را هم که کسی نمی دزدد...»

جمله آخر با خنده کوتاهی همراه شد. حتماً کارگزارانش به او گفته بودند که بام خانه من را هیچ یک از بومیانی که از مزارع سرقت می کردند حتی قابل دزدیدن هم نمی دانستند...



دکتر در ادامه گفت: «باید بگویم در غیاب من این جا کاملاً تنها هستید. دو خانواده‌ای که برایم کار می‌کنند می‌خواهند از این فرصت استفاده کنند و سری به اقوامشان بزنند و اگر حدسم درست باشد در چند تایی جشن عروسی و ده دوازده تایی غسل تعمید شرکت کنند. تا ده هفته دیگر هم بر نمی‌گردند. چون در این فصل این جا کار مهمی ندارند که انجام بدهند اجازه داده‌ام از تعطیلاتشان استفاده کنند، هرچند اجازه هم نمی‌دادم می‌رفتند... حیوان‌ها زحمت زیادی برایتان ندارند، فقط کافی است سه چهار بار در هفته کمی ذرت به آن‌ها بدهید. گاهی هم معاینه کنید زخمی نشده باشند یا اگر شده‌اند زخمشان کرم نگذاشته باشد. دو تا دبه کرئوزوت و چند چیز دیگر که ممکن است برای مداوایشان لازم شود زیر سایبان گذاشته‌ام.»

«نگران نباشید داک. همه چیز خوب پیش خواهد رفت. تنهایی از پشش برمی‌آیم. خیالتان راحت، مواظب حیوان‌ها هستم.»

وقتی با ابزار کار و قابلمه و ماهیتابه و روانداز و پشه‌بند و تخت سفری‌ام برگشتم دکتر آماده رفتن شده بود.

«می‌توانید از هر چیزی که توی خانه هست استفاده کنید. اگر چیزی احتیاج داشتید، گنجه‌ها و صندوقچه‌ها و کسوها و روی قفسه‌ها را بگردید. شیر و تخم‌مرغ هم بیشتر از حد نیازتان هست.»

تمام اسباب سفرش دو چمدان بود که روی قاطر بست و خودش سوار اسب شد. قصد داشت حیوان‌ها را به یکی از مزرعه‌دارهای آمریکایی نزدیک ایستگاه قطار بسپارد.

همچنان که دور می‌شد بلند گفت: «آستالوئگو!»<sup>۱</sup>

بعد از ظهر ماریپچ باریکی از دود از بالای درخت‌ها نزدیک افق به هوا رفت. فهمیدم قطار دکتر است که به وطن می‌بردش.

وطن... عجب! وطن همان جایی بود که من بودم و نه هیچ جای دیگری. اولین بار بود که وارد خانهٔ دکتر می‌شدم. تا آن روز همیشه قهوه یا چای را روی ایوان جلو خانه می‌خوردیم و من هیچ وقت پا را از آن جا فراتر نگذاشته بودم.

آن قدر قوطی کنسرو و خواربار در خانه بود که اگر لازم می‌شد شش ماه آن جا بمانم کفایت می‌کرد. در فصل باران در کوره‌راه‌های باتلاقی آدم یا قاطر تا زانو در گل فرو می‌رفت، در نتیجه باید دو ماه صبر می‌کردیم راه باز شود و بتوانیم خود را به نزدیک‌ترین فروشگاه برسانیم.

داک گفته بود اگر به چیزی احتیاج پیدا کردم، همه جا را بگردم. از کشورهای میز شروع کردم به این امید که مجله‌های قدیمی پیدا کنم، اما بجز صورت حساب‌های کهنه و کاغذهای به درد نخور چیزی در آن‌ها نبود.

برگشتم و صندلی گهواره‌ای را تا دورترین کنج ایوان عقب کشیدم. نشستم و بدون آن‌که به چیزی فکر کنم به اقیانوس خاکستری سبز جنگل چشم دوختم. احساس آرامش مطبوعی ذهن و جسم را در بر گرفت. زمین و آسمان را از یاد بردم.

ترانهٔ ابدی جنگل، که وقتی به آن عادت می‌کنی مسکن اعصاب است، چنان بر من اثر گذاشت که گویی در گهواره خوابیده‌ام. فقط وقتی از خواب بیدار شدم که فریاد گرفته و جگر خراش حیوانی را شنیدم که در اعماق جنگل اسیر پنجهٔ دشمن شده بود.

## ۵

فردا صبحش کتابخانهٔ دکتر را کشف کردم.

کتاب‌ها در ردیف‌های منظم توی قفسه‌ها چیده شده بودند و، برای حفظ آن‌ها از گزند حشرات و رطوبت و کپک‌زدگی در فصل باران، روی قفسه‌ها با

روکشی از ورق قلع اندود پوشانده شده بود. معلوم بود داک بهترین راه حل را برای حفاظت از کتاب‌ها در آب و هوای استوایی پیدا کرده، چون هیچ‌یک کمترین آسیبی ندیده بودند.

کتابخانه برای خودش گنجی بود. بیشتر کتاب‌ها یا بررسی تمدن‌های قدیمی بود که پی‌درپی در مکزیک، آمریکای مرکزی، پرو، اکوادور و بولیوی ظهور کرده بودند یا از تاریخ و سنت و مذهب و زبان و هنر و معماری بومی می‌گفتند. در بعضی از آن‌ها اکثر صفحه‌ها مزین به هیروگلیف‌های عهد عتیق و نقش‌های کهن بومی بود. در میانشان کتاب‌ها و دست‌نوشته‌هایی متعلق به نیمه اول قرن شانزدهم دیده می‌شد. مطابق ارزیابی من، تقریباً همه کتاب‌ها نسخه اصل بودند و از تعدادی هم بیشتر از حدود پنجاه نسخه چاپ نشده بود. دسته اخیر مال دوره‌ای بود که بعضی از آثار علمی و تاریخی به سفارش کتاب‌دوستان، که تمام نسخه‌ها را پیش خرید می‌کردند، در تیراژ محدود چاپ می‌شد. تعدادی از دست‌نوشته‌ها و اسناد و طومارهای موجود در کتابخانه شاید بتوان گفت تنها نسخه‌های موجود در دنیا بودند. ارزش این کتابخانه تخمین زدنی نبود.

آن‌طور که بعدها از دیگران شنیدم، دکتر برای تجهیز کتابخانه‌اش سراسر خاک جمهوری [مکزیک] را زیر پا گذاشته بود و به دیرها و صومعه‌ها و کلیساهای قدیمی و املاک اربابی و چراگاه‌های دورافتاده سرک کشیده بود. دست‌نوشته‌ها و کتاب‌ها را از خانواده‌های قدیمی یا روستاییان بومی و کشیش‌ها و معلم‌های مدارس دهکده خریده بود یا از سربازان و افسرانی که در دوره طولانی انقلاب با غارت صومعه‌ها و کلیساها و املاک اربابی آن‌ها را به چنگ آورده بودند.

یقین برای گرد آوردن این عجایب سال‌های زیادی وقت صرف کرده بود - و به تصور من، به محض تکمیل مجموعه، خودش را در این جنگل دفن کرده بود تا با گنجش تنها بماند و با آرامش خیال طعم لذیذ داشته‌هایش را مزه‌مزه کند. در نتیجه، این را که دکتر من را با کتابخانه‌اش تنها گذاشته بود، بدون آن‌که حتی اشاره‌ای به وجود آن کند، می‌شد نشانه اعتمادی دانست که به من داشت.

بیشتر از یک سال می‌شد یک کتاب هم ندیده بودم و عطش خواندن داشتم، به همان اندازه که ساکن کلان‌شهری ممکن است عطش جنگل سبز و دریاچهٔ آبی و جویبار زمزمه‌خوان و آسمان بی‌ابر را داشته باشد. و حالا من وسط این همه کتاب بودم، منی که آرزویم بود روزی بتوانم آن‌ها را بخوانم، به‌خصوص از وقتی که برای اولین بار شنیده بودم تمدنی بزرگ و اسرارآمیز و شکوفا در جنوب وجود داشته، خیلی پیش از آن‌که کریستف کلمب به فکر سفر برای کشف آنچه دنیای نو می‌پنداشت بیفتد.

## ۶

دیری نپایید که درست اسیر افسون تاریخ و اسطوره شدم و زمان حال را فراموش کردم. یادم می‌رفت غذا درست کنم. گرسنه نبودم. گاوها را گویی در عالم رؤیا می‌دوشیدم. شیر را می‌نوشیدم و برای آن‌که ثانیه‌ای از این اوقات گرانها را از دست ندهم تخم‌مرغ‌ها را خام‌خام می‌بلعیدم. هر روز از طلوع خورشید تا نیمه شب می‌خواندم. تنها وسیلهٔ روشنایی در دسترس یک چراغ موشی آشپزخانه بود که نور بدی داشت، ولی برایم مهم نبود.

هوا به قدری گرم بود گویی روزها را در لفافی از آتش پیچیده بودند و گاهی که تصادفاً به ترانهٔ ابدی جنگل گوش می‌خواباندم به نظرم می‌رسید که هیچ‌کدام از این‌ها در عالم واقعیت نمی‌گذرد، بلکه جزئی از آن چیزی است که دارم می‌خوانم، چون هر آنچه می‌خواندم در سرزمینی اتفاق افتاده بود که در آن زندگی می‌کردم یا در حول و حوش آن، زیر همان آفتاب سوزان، با همان حشرات و همان آواز جنگل.

سرگذشت‌های تاریخی، زمان، وزوز و نیش پشه‌ها، چرخش بی‌وقفهٔ پروانه‌های شب دور چراغ و نگاهی که تصادفاً به اقیانوس جنگل می‌انداختم همه جزئی از یک کل بودند. گاهی پیش خودم فکر می‌کردم فلان فصل یا بهمان توضیح را خوانده‌ام، یا واقعاً در زندگی‌ام اتفاق افتاده‌اند؟ به چشم دیده‌ام یا در رؤیا؟ وقتی روایت نبرد آزتک‌ها با چیچیمک‌ها را می‌خواندم،

نمی‌توانستم تشخیص بدهم که خورشید خشمگین استوایی واقعاً بر فراز بام فلزی زنگ‌زده بنگله می‌تابد یا نه خیالی بیش نیست.

گاه پیش می‌آمد متوجه رسیدن شب نمی‌شدم. در روشنایی چراغ کوچک به خواندن ادامه می‌دادم. یادم نمی‌آمد کی روشنش کرده‌ام، اما چراغ آن‌جا بود و روشنایی کم‌فروغش را به سویم می‌پراکند. لابد همان‌طور که داشتم رویدادهای قدیمی تاراسکان‌ها و اوتومی‌ها و تولتیک‌ها و توتوناک‌ها و دیگران را در ذهنم مرور می‌کردم، بی‌آن‌که حواسم باشد، چراغ لبالب از نفت را روی میز گذاشته و فتیله‌اش را روشن کرده بودم.

تنها چیزی که به وحشتم می‌انداخت این بود که دکتر پیش از آن‌که من خواندن کتاب‌ها را تمام کرده باشم برگردد. درست است که او، بی‌آن‌که کلامی درباره کتابخانه بر زبان آورد، گنجش را در اختیارم گذاشته بود، اما شک نداشتم وقتی برگردد اجازه نمی‌دهد حتی به یکی از کتاب‌ها دست بزنم. می‌دانستم که جانش به تک‌تک کتاب‌ها بسته است و می‌ترسد با امانت دادنشان آن‌ها را از دست بدهد. پس بی‌وقفه می‌خواندم. آگاهی از وجود فرهنگ‌هایی به این اندازه متنوع و تمدن‌هایی به این حد از الایی در آمریکا، همزمان با دورانی که رُمی‌ها هنوز کمابیش وحشی به حساب می‌آمدند و پرتانی‌ها مغز دلاورترین دشمنانشان را که در جنگ کشته شده بود می‌خوردند، شیفته و مسحورم می‌کرد.

هر آنچه می‌خواندم به قصه پریان مانند بود و همزمان مثل رمانی خوب منطقی محکم و وضوح و دقت انکارناپذیر خودش را داشت. بعضی از کتاب‌ها به انگلیسی و بعضی دیگر به فرانسه نوشته شده بود، ولی زبان اکثرشان اسپانیایی بود. اما زبان‌شان هرچه بود سبک نوشتاری آن‌چنان زنده‌ای داشتند که به نظر می‌رسید بنگله و مزرعه و غلفزار کوچک و حتی بیسه‌های پیرامون به اشغال انبوه انسان‌هایی درآمد که سرگذشتشان را می‌خواندم. هرگز نشد خودم را تنها حس کنم، مدام احساس می‌کردم شخصیت‌های کتاب‌ها احاطه‌ام کرده‌اند. کم‌کم به چشم دیگری به کشور و ساکنان بومی‌اش نگاه می‌کردم. تا آن

زمان بومی‌ها را روستاییانی معمولی می‌دیدم، اما حالا وقتی یکی از آن‌ها برای درخواست لیوانی آب در مزرعه پا سست می‌کرد، صورتش را با دقت بررسی می‌کردم و در آن به دنبال شباهت‌هایی با تصویر شاهان و نجیب‌زادگان عصر کهن در نقاشی‌های قدیمی و خطوط هیروگلیف می‌گشتم. و این بررسی تنها به چهره آدم‌ها محدود نمی‌شد: حرکات و شیوه راه رفتنشان را هم زیر نظر می‌گرفتم، و وقتی با من حرف می‌زدند، با دقت به صدایشان گوش می‌سپردم.

هرچند از این فرصت‌ها کم دست می‌داد. گاه سه، چهار و حتی شش روز می‌گذشت، بی‌آن‌که رهگذری در مزرعه کوچک توقف کند. دلیلش ساده بود چون گذرگاه اصلی‌ای که آبادی‌ها را به هم متصل می‌کرد از نزدیک خانه دکتر نمی‌گذشت.

## ۷

یک روز صبح، در پی بد خوابی شب قبل تصمیم گرفتم مدتی کوتاه از خواندن دست بردارم. ترسم از این بود که تماسم با دنیای واقعی به کلی قطع شود. صبحانه کاملی خوردم و به قصد گردش راه افتادم.

بعد از دو ساعت راه رفتن در گذرگاهی که به نظر می‌رسید ماه‌هاست کسی از آن عبور نکرده، با آن‌که فکر می‌کردم منطقه را خوب می‌شناسم، متوجه شدم در قلب جنگل گم شده‌ام - و ناگهان حس بی‌پناهی و غربتی که جنگل انبوه پیرامونم القا می‌کرد همچون بختکی رویم افتاد. نکند واقعاً گم شده باشم؟ نکند مجبور شوم شب را در این بی‌شبه‌ها بگذرانم؟

همان‌طور که داشتم دور و بر را نگاه می‌کردم تا بلکه بتوانم رد پاهای خودم را پیدا کنم، در فاصله چهارصد متر دورتر ستون باریکی از دود را دیدم که از نوک درخت‌ها بالا می‌رفت. با قمه به جان گیاهان بیشه افتادم تا راه عبوری باز کنم، تا این‌که به محوطه‌ای باز رسیدم.

وسط محوطه یک بومی جلو تنور آبا و اجدادی چمباتمه زده بود. تنور تلی